

بھارت

جنت سار

ہیو  
Hoopa

# جنت ساد

مری لو

مترجم: کژوان آبهشت

WARCROSS

Text Copyright © 2017 by Xiwei Lu

Published by arrangement with Nelson Literary Agency, LLC.

Persian translation © 2020, Houpa Publication

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن (Marie Lu) خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

تقدیم به کریستن و جن

از شما سپاسگزارم که زندگی‌ام

را تغییر دادید

و ممنونم برای همه‌ی این

سال‌هایی که بعد از این تغییر،

در کنارم بودید.

مری لو

سرشناسه: لو، ماری، ۱۹۸۴ - م.

Lu, Marie

عنوان و نام پدیدآور: جنگ‌سار / مری لو؛ مترجم کژوان آبهشت.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷ -

مشخصات ظاهری: ۳۸۴ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۱۸-۵

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۱۷-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Warcross

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century

شناسه افزوده: آبهشت، کژوان، ۱۳۷۲ - مترجم

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ ج۹/۱/۳۶۲۱ PS۳۶۲۱

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۱۲۲۱۱

## جنگ‌سار

نویسنده: مری لو

مترجم: کژوان آبهشت

ویراستار: ر. لاجوردی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۲۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۱۷-۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۱۸-۵

هوپا  
Houpa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۴/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

هیچ کس را در دنیا پیدا نمی کنید که نام هیدئو تاناکا به گوشش نخورده باشد. منظورم همان مغز متفکری است که وقتی تنها ۱۳ سال داشت، جنگ سار را ابداع کرد. امروز و با انتشار تازه ترین نظرسنجی بین المللی، مشخص شده که ۹۰ درصد افراد بین ۱۲ تا ۳۰ سال به طور مرتب یا حداقل یک بار در هفته، وارد این بازی می شوند و از آن استفاده می کنند. باید گفت که این آمار، رقم حیرت آوری است. انتظار می رود مسابقات قهرمانی جنگ سار امسال بیش از ۲۰۰ میلیون نفر بیننده را به خود جذب کند.

اصلاحیه:

در نسخه ای قدیمی تر از همین گزارش، هیدئو تاناکا را به اشتباه میلیونر توصیف کرده بودیم. ایشان میلیاردر است.

نیویورک دایجست

منهتن

نیویورک، نیویورک



امروز برای شکار زیادی سرد است.

بر خود می لرزم و شالم را بالاتر می آورم و دور دهانم می پیچم و چند دانه برف را از روی مژه هایم پاک می کنم. بعد چکمه ام را می کوبم روی اسکیت برقی ام. اسکیت، قدیمی و دست دوم است. مثل همه ی چیزهای دیگری که دارم. رنگ آبی اش تقریباً به کلی پاک شده و پلاستیک ارزان قیمت نقره ای زیرش مشخص شده است، اما هنوز از کار نیفتاده است و وقتی پاشنه ام را محکم تر فشار می دهم، بالاخره جواب می دهد و به جلو می راندم و از بین دو ردیف خودرو رد می شوم. دسته ی موی روشنم که رنگین کمانی رنگش کرده ام، می خورد توی صورتم. وقتی ویراژکشان از کنار ماشینم رد می شوم، راننده اش فریاد می زند: «هوی!» از روی شانۀ نگاهی به او می اندازم و می بینم که از لای شیشه ی باز خودرویش، مشتکی حواله ام می کند. می گوید: «نزدیک بود یگشی من رو!»

سرم را برمی گردانم و اعتنایی نمی کنم.

معمولاً رفتار بهتری نشان می دهم، لاقلاً با صدای بلند عذرخواهی می کنم. اما امروز صبح که بیدار شدم، دیدم کاغذی زرد چسبانده اند روی درِ آپارتمانم

و نوشته‌ی رویش با بزرگ‌ترین اندازه‌ی ممکن چاپ شده:

## ۷۲ ساعت فرصت پرداخت یا تخلیه

این یعنی من تقریباً سه ماه است اجاره نداده‌ام. پس اگر نتوانم ۳۴۵۰ دلار پول جور کنم، آخر هفته آواره‌ی کوچه و خیابان خواهم شد.

چنین چیزی روز هر آدمی را خراب می‌کند.

گونه‌هایم از سوز باد درد می‌کنند. آسمان پشت آسمان خراش‌ها خاکستری است و خاکستری‌تر هم می‌شود و تا چند ساعت دیگر این بوران برف، به بارشی یک‌دست بدل خواهد شد. ماشین‌ها همه‌ی خیابان‌ها را بند آورده‌اند و دنباله‌ی بی‌وقفه‌ی چراغ‌ترمز روشن و صدای بوق، از همین‌جا تا خود میدان تایمز<sup>۱</sup> کشیده شده است. گاه‌گذاری صدای سوت مأمور راهنمایی بلند می‌شود. آن قدر بلند و تیز است که واضح‌تر از تمام این سروصداها به گوش می‌رسد. هوا از بوی دود ماشین‌ها دم کرده است و از دریچه‌ی هواکشی آن نزدیکی، بخار بیرون می‌زند. مردم دسته‌دسته در پیاده‌رو بالا و پایین می‌روند. به راحتی می‌توان دانش‌آموزهایی را که از مدرسه به خانه می‌روند، تشخیص داد. با آن کوله‌پشتی‌ها و هدفون‌های بزرگشان این‌جا و آن‌جا جمعیت به چشم می‌خورند.

از نظر حقوقی من هم باید یکی از آن‌ها باشم. امسال باید اولین سال دانشگاهم می‌بود. اما وقتی بابا مُرد، شروع کردم به پیچاندن کلاس‌ها و چندین سال قبل هم به کلی بی‌خیالش شدم. خیلی خب. باشد. از نظر حقوقی اخراجم کردند. اما قسم می‌خورم اگر اخراجم نمی‌کردند، خودم می‌آمدم بیرون. بعداً بیشتر راجع بهش حرف می‌زنم. دوباره به صفحه‌ی گوشی‌ام نگاه می‌کنم و ذهنم برمی‌گردد سر موضوع شکار. دو روز پیش این پیام را دریافت کرده بودم:

اخطار به پلیس نیویورک!<sup>۲</sup>

حکم دستگیری مارتین همیمر<sup>۳</sup>

جایزه پنج‌هزار دلار

این روزها سر پلیس‌ها آن قدر گرم آمار روبه‌رشد جرم و جنایت در خیابان‌هاست که وقت ندارند خودشان بیفتند دنبال خلافکارهای خرده‌پا. خلافکارهای خرده‌پایی مثل مارتین همیمر که به خاطر اتهام‌هایی چون شرط‌بندی در جنگ‌سار، کیف‌قاپی و فروش مواد مخدر برای تأمین هزینه‌های خلافتش، تحت تعقیب است. این است که حدوداً هفته‌ای یک مرتبه، پلیس‌ها پیامی مثل این به همه می‌فرستند و وعده می‌دهند به کسی که خلافکار مذکور را دستگیر کند، مبلغی بپردازند.

پای من اینجا به ماجرا باز می‌شود. من جایزه بگیرم، یکی از جایزه‌گیرهای بی‌شمار منهن<sup>۱</sup>. دارم نهایت تلاشم را می‌کنم تا مارتین همیمر را قبل از شکارچیان دیگر، دستگیر کنم.

هرکس که تا به حال کفگیرش ته دیگ خورده باشد، می‌داند جریان تقریباً دائمی و توقف‌ناپذیر اعداد در ذهن چه حالی دارد. هزینه‌ی اجاره‌ی یک ماه بدترین آپارتمان‌های نیویورک: ۱۱۵۰ دلار. هزینه‌ی خوردوخوراک یک ماه: ۱۸۰ دلار. قبض برق: ۱۵۰ دلار. تعداد بسته‌های ماکارونی، سوپ آماده و غذای کنسرو شده‌ای که برایم مانده: ۴ عدد. عددبازی همین‌طور ادامه دارد. تازه علاوه بر همه‌ی این‌ها، ۳۴۵۰ دلار هم اجاره‌ی عقب‌افتاده و ۶ هزار دلار هم بدهی بانکی دارم. مبلغ باقی‌مانده در حساب بانکی‌ام: ۱۳ دلار.

دختری به سن و سال من نباید نگران این جور چیزها باشد. من الان باید بابت امتحان‌های مدرسه‌ام مضطرب می‌بودم. بابت تحویل دادن تکالیف مدرسه. بابت بیدار شدن سر ساعت.

اما دوران نوجوانی من چندان عادی نبوده است. این مبلغ پنج‌هزار دلاری، هنگفت‌ترین مبلغ جایزه‌ی چند ماه اخیر بوده است. این پنج‌هزار دلار را که گیر بیاورم، انگار تمام پول عالم نصیبم شده است. توی این دو روز گذشته تمام کاروبارم شده تعقیب این یارو. این ماه چهار تا جایزه را پشت سرهم از دست داده‌ام. اگر این یکی هم از چنگم دربرود، جدی‌جدی می‌افتم توی دردسر. وقتی مجبور می‌شوم به خاطر ازدحام جمعیت مسیرم را عوض کنم و بروم طرف میدان تایمز، با خودم می‌گویم: «جهانگرد جماعت همیشه خیابون‌ها رو بند می‌آره.» توی میدان تایمز هم، پشت یک عالمه تاکسی خودران گیر می‌افتم که

1. Manhattan

1. Times

2. New York

3. Martin Hamer

از صفحات نشسته است. جدیدترین نماهنگ دیوانه‌وارِ فرنکی دینا<sup>۱</sup> را روی دیوار کناری یکی از ساختمان‌ها پخش می‌کنند. شبیه چهرک جنگ‌سارش لباس پوشیده است. یکی از آن لباس‌های تولید محدود را به تن کرده و شنلی توری و براق پوشیده. عده‌ای کارمند را که لباس‌های صورتی کم‌رنگ پوشیده‌اند، همراهی می‌کند. پایین صفحه‌ی نمایشگر هم عده‌ای جهانگرد هیجان‌زده ایستاده‌اند تا با کسی که لباسی شبیه لباس‌های جنگ‌سار پوشیده، عکس یادگاری بگیرند. نمایشگری دیگر، پنج نفر از برترین بازیکنان را نشان می‌دهد که قرار است امشب در مراسم افتتاحیه، با یکدیگر رقابت کنند. اش وینگ<sup>۲</sup>. کنتو پارک<sup>۳</sup>. چنا مک‌نیل<sup>۴</sup>. مکس مارتین<sup>۵</sup>. پن وچووسکی<sup>۶</sup>. سرم را کمی در تحسین این پنج نفر خم می‌کنم. هرکدامشان از سر تا پا جذاب‌ترین لباس‌های فصل را پوشیده است. همه رو به من لبخند می‌زنند. دهان هرکدام آن قدر بزرگ است که می‌تواند تمام شهر را ببلعد. همین‌طور که بالا را نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم قوطی‌های نوشابه در دست دارند و این‌طوری، به همه می‌گویند نوشیدنی محبوبشان در مسابقات این فصل، کوکاکولا<sup>۷</sup> است. پایین تصویر این پنج نفر نوشته‌ای به چشم می‌خورد:

### برترین بازیکنان «جنگ‌سار» امشب به توکیو می‌روند. می‌خواهند جهان را فتح کنند.

تا این‌ها را از نظر بگذرانم، از تقاطع رد شده‌ام و رسیده‌ام به خیابانی باریک‌تر. موقعیت نقطه‌ی قرمز روی نقشه‌ام باز هم عوض می‌شود. انگار پیچیده توی خیابان سی‌وهشتم.

کمی دیگر هم تقلاکنان از لای ماشین‌ها رد می‌شوم تا بالاخره می‌رسم به مقصد و سر پیچ، کنار کیوسک روزنامه‌فروشی توقف می‌کنم. نقطه‌ی قرمز الان رسیده بالای ساختمانی که درست روبه‌روی من است. درست بالای در کافه چرخ می‌زند. شالم را از روی سرم می‌کشم پایین و از سر آسودگی خاطر نفسی

همگی جلوی پیاده‌رو تجمع کرده‌اند. همین‌طور که روی تخته‌ام ایستاده‌ام، خودم را عقب می‌کشم و سر جابم می‌ایستم و کم‌کم عقب می‌روم. موقع عقب‌رفتن دوباره نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم.

چند ماه پیش توانستم دفتر راهنمای اصلی بازیکنان جنگ‌سار نیویورک را هک کنم و تمام اطلاعاتش را با نقشه‌ی گوشی‌ام همگام کردم. اگر آدم یادش باشد که هرکسی توی این دنیا، به شیوه‌ای با بقیه در ارتباط و به آن‌ها وصل است، انجام این کار اصلاً دشوار نخواهد بود. فقط خیلی زمان‌بر است. اول با کرم‌واره وارد حساب یکی از کاربرها می‌شوی، بعد از آنجا وصل می‌شوی به حساب کاربری دوستان طرف، بعد هم دوستان دوستان طرف. همین کار را که ادامه بدهی، بالاخره می‌توانی موقعیت تمام بازیکنان را توی شهر نیویورک به دست بیاوری. حالا هم بالاخره توانسته‌ام موقعیت شخص هدف را پیدا کنم، ولی گوشی من از آن دستگاه‌های قدیمی و درب‌وداغان است و زهوار باتری‌اش هم حسابی دررفته و آخرهای عمرش است. دائم وارد حالت استراحت می‌شود تا ذخیره‌اش را حفظ کند، صفحه‌اش هم آن قدر تاریک است که به‌زور می‌توانم چیزی ببینم.

با اعصاب‌خردی رو به پیکسل‌های صفحه‌ی گوشی‌ام می‌گویم: «بیدار شو.» بالاخره گوشی بی‌نوابم لرزشی خفیف می‌کند و نقطه‌ی قرمز موقعیت‌یاب روی نقشه‌ام، آپدیت می‌شود.

راهم را از میان ازدحام تاکسی‌ها باز می‌کنم و با پاشنه‌ی پایم به تخته‌ام فشار می‌آورم. یک لحظه سروصدایی می‌کند، ولی بعد جان می‌گیرد و من را به‌سرعته پیش می‌برد. نقطه‌ای هستم در دریای بی‌کران آدم‌های در حال حرکت.

می‌رسم به میدان تایمز. صفحه‌های نمایشگر تا آسمان بالا رفته‌اند. در جهانی از نور نئون و سروصدا غرق می‌شوم. هر تابستان مسابقات رسمی قهرمانی جنگ‌سار طی مراسمی باشکوه آغاز می‌شود و دو تیم متشکل از بهترین بازیکنان، در مسابقه‌ی بزرگ افتتاحیه، به‌مصاف همدیگر می‌روند. مراسم افتتاحیه‌ی امسال، همین امشب در توکیو برگزار خواهد شد. برای همین روی تمام صفحه‌های نمایشگر، چیزهایی مربوط به جنگ‌سار دیده می‌شود. تصویری از پشتک‌واروی دیوانه‌وار یکی از بازیکنان دیده می‌شود، یک عالمه تبلیغ‌های مختلف در حال پخش است و تصاویری از برترین لحظات مسابقات سال گذشته روی یکی دیگر

1. Frankie Dena

2. Asher Wing

3. Kento Park

4. Jena MacNeil

5. Max Martin

6. Penn Wachowski

7. Coca-Cola



دخترک توی شیشه را روی جلد مجله تصور کنم. با خودم می‌گویم: «احمق نشو.» فکرهای خنده‌دارم را از خود دور می‌کنم و به سمت ورودی کافه می‌روم. به جای این چیزها، به ابزار و وسایلی که توی کوله‌ام دارم فکر می‌کنم.

۱. دستبند
۲. کابل‌انداز
۳. دستکش‌های پنجه‌فلزی
۴. تلفن
۵. یک دست لباس
۶. شوکر
۷. کتاب

موقع یکی از اولین شکارهایم، بعد از اینکه با شوکر (شماره‌ی ۶) به هدفم ضربه‌ای زدم، روی من بالا آورد. از آن موقع به بعد، همیشه یک دست لباس (شماره‌ی ۵) همراه خودم این‌ور و آن‌ور می‌برم. دو نفر از اهدافم خواسته‌اند گازم بگیرند، برای همین بعد از چند بار تلاش، دستکش پنجه‌فلزی (شماره‌ی ۳) را اضافه کردم. کابل‌انداز (شماره‌ی ۲) را هم برای این با خودم دارم که به جاهایی بروم که راحت نمی‌شود رفت و آدم‌هایی را گیر بیندازم که راحت نمی‌شود گیر انداخت. تلفنم (شماره‌ی ۴) ابزار همراه‌هک کردن من است. کاربری دستبند (شماره‌ی ۱) هم که معلوم است.

کتاب (شماره‌ی ۷) برای وقت‌هایی است که موقع شکار، برای مدتی طولانی بیکار می‌مانم. این جور مواقع هر نوع سرگرمی که باتری نخواهد، حسابی به کارم می‌آید. یا می‌گذارم توی کافه و در گرما فرو می‌روم. دوباره نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم. مشتری‌ها کنار پیش‌خوانی که رویش تصاویر شیرینی‌های مختلف نشان داده می‌شود، صف بسته‌اند و منتظرند یکی از چهار فروشنده‌ی خودکار راه بیفتد. قفسه‌های دکوری کتاب، دیوارها را پُر کرده‌اند. عده‌ی زیادی دانشجو و گردشگر پشت میزها نشسته‌اند. وقتی دوربین گوشی‌ام را می‌گیرم طرفشان، اسمشان

بیرون می‌دهم. نفسم در هوای بسیار سرد بیرون، تبدیل به ابر می‌شود. نجواکنان می‌گویم: «گیرت انداختم.» وقتی به پنج‌هزار دلار جایزه‌ام فکر می‌کنم، لبخندی بر لب‌هایم می‌نشیند. از روی اسکیت‌برقی‌ام می‌پریم پایین، بندهایم را باز می‌کنم و می‌اندازمش روی پشتم. می‌خورَد به کوله‌ام. هنوز به خاطر اینکه تازه استفاده‌اش کرده‌ام، گرم است. گرمایش می‌زند توی پولیورم. قوسی به پشتم می‌دهم تا هر چه بیشتر از گرمای دستگاه استفاده کرده باشم.

همین طور که دارم از کنار کیوسک روزنامه‌فروشی رد می‌شوم، به تیتتر مجلات نگاهی می‌اندازم. عادت دارم تیتتر مجلات را نگاه بیندازم و دنبال اخبار چهره‌ی محبوبم بگردم. همیشه روی جلد مجلات خبری راجع‌به او زده‌اند. مطمئنم همین‌طور است. چون عکسش را روی جلد مجله‌ای می‌بینم. مردی است جوان و قدبلند که توی دفتری قدم می‌زند. شلواری سیاه پوشیده و یقه‌ی پیراهنش خیلی خشک و شَق‌ورَق ایستاده است. آستین‌هایم را خیلی عادی تا آرنج بالا زده و چهره‌اش توی سایه است. زیر عکس او، لوگوی شرکت بازی‌سازی **هِنکا**، سازنده‌ی جنگ‌سار، درج شده است. می‌ایستم تا تیتتر را کامل بخوانم.

## هیدئو تاناکا<sup>۲</sup> بیست‌ویک ساله شد گزارشی از زندگی خصوصی خالق جنگ‌سار

وقتی به اسم قهرمان زندگی‌ام می‌رسم، قلبم یک لحظه از تپیدن باز می‌ایستد. خیلی ناراحت می‌شوم که فرصت ندارم تا مجله را بردارم و کمی آن را ورق بزنم. شاید بعداً وقت کنم. با دلخوری از مجله رو می‌گیرم، کوله و اسکیت‌م را روی دوشم مرتب می‌کنم و کمی می‌کشمشان بالاتر. کلاه لباسم را هم محض پوشاندن سرم، می‌کشم بالا. وقتی از جلوی پنجره‌ی شیشه‌ای ساختمان رد می‌شوم، تصویری کج‌ومعوج از خودم می‌افتد تویش. قیافه‌ام کشیده‌تر شده و شلوار جین تیره‌رنگم هم بلندتر از همیشه است، دستکش‌هایی سیاه به دست دارم و چکمه‌هایی مستهلک به پا، شالی قرمز و رنگ‌ورورفته هم پیچیده‌ام دور پولیور کلاه‌دار مشکی‌ام. موهای رنگین‌کمانی‌ام از زیر کلاه لباسم ریخته بیرون. زور می‌زنم توی خیالاتم عکس

را می‌بینم که بالای سرشان می‌چرخد. معنی‌اش این است که هیچ‌کدامشان، تنظیمات امنیتی خود را روی حالت خصوصی تنظیم نکرده است. شاید هدفم در طبقه‌ی همکف نیست.

از کنار قفسه‌های کتاب رد می‌شوم و توجهم از میزی معطوف‌میز دیگر می‌شود. بیشتر مردم اغلب توجهی به اطراف خود ندارند، از مردم بپرسید کسی که نزدیکشان نشسته چه لباسی به تن دارد. به احتمال خیلی زیاد، نمی‌توانند جواب سؤالتان را بدهند. اما من می‌توانم جواب این سؤال را بدهم. می‌توانم بگویم تک‌تک کسانی که توی صف ایستاده بودند چه بر تن داشتند و سرووُضعشان چه شکلی بود. می‌توانم بگویم دور هر میز دقیقاً چند نفر نشسته‌اند. می‌توانم بگویم کدامشان دقیقاً به چه شکلی قوز کرده است. بگویم کدام دو نفر کنار هم نشسته‌اند و هیچ حرفی نمی‌زنند. بگویم کدام مرد حواسش هست که با بقیه چشم‌توچشم نشود. صحنه‌ها پیش چشم من همان‌جوری هستند که مناظر، جلوی دوربین عکاسی. آهسته چشم می‌گردانم، تمام فضا را از نظر می‌گذرانم و دنبال چیزهایی می‌گردم که ممکن است به کار بیایند، از هر چیزی هم تصویری ذهنی می‌گیرم که بعداً بتوانم به یاد بیاورم و مرور کنم.

الگو را دیده‌ام و دنبال بی‌نظمی می‌گردم. دنبال همان میخی که از جای خودش بیرون زده است.

نگاهم روی چهار پسر جوان که روی مبل ولو شده‌اند و مشغول مطالعه‌اند، خیره می‌ماند. مدتی زیر نظر می‌گیرمشان. منتظرم نشانه‌ای از گفت‌وگو ببینم، یا بفهمم نوشته‌ای را با دست یا توی گوشی جابه‌جا می‌کنند. خبری نمی‌شود. توجهم معطوف راه‌پله‌ای می‌شود که به طبقه‌ی بالا می‌خورد. بدون شک باقی شکارچی‌ها هم دارند می‌آیند سراغ هدف. باید قبل از بقیه گیرش بیندازم. موقع بالارفتن از پله‌ها، سرعت گام‌هایم را بیشتر می‌کنم.

هیچ‌کس اینجا نیست. لاقلاً این‌طور به نظر می‌رسد. درست همین لحظه، متوجه صدای ضعیف گفت‌وگوی دو نفر می‌شوم که در کنج سالن، پشت یک جفت قفسه‌ی کتابخانه، نشسته‌اند و از دم راه‌پله، دیدنشان ناممکن است. با نوک پنجه نزدیک می‌شوم و از لای قفسه‌ها نگاهی دزدکی می‌اندازم.

زنی پشت میز نشسته و سرش را کرده توی کتابی که در دست دارد. مردی

بالای سرش ایستاده و پاهایش را با اضطراب تکان می‌دهد. گوشی‌ام را بالا می‌آورم. همان‌طور که حدس می‌زدم، وضعیت هر دو نفر در حالت خصوصی قرار دارد. به‌آهستگی خودم را می‌رسانم کنار دیوار تا یک‌وقت من را نبینند، بعد گوش تیز می‌کنم.

مرد می‌گوید: «من که تا فرداشب وقت ندارم.»

زن پاسخ می‌دهد: «متأسفم. ولی کاری از دستم ساخته نیست. رئیس‌م حاضر نمی‌شه بدون لحاظ‌کردن یه سری ملاحظات امنیتی بیشتر، یه هم‌چین پولی در اختیار بگذاره. تازه اون هم توی این شرایط که پلیس حکم دستگیری ت رو صادر کرده.»

- تو بهم قول دادی.

زن می‌گوید: «بابتش متأسفم، قربان.» صدایش آرام است و لحنش بی‌تفاوت. انگار قبلاً بارها همین حرف را بر زبان آورده است. می‌گوید: «فصل مسابقاته. مقامات سطح امنیت رو برده‌ن بالا.»

- من سیصد هزار برگ دست تو دارم. می‌دونی قیمتش چقدر می‌شه؟

زن می‌گوید: «بله. کار من اینه که هم‌چین چیزی رو بدونم.» لحن زن، خشک‌ترین لحنی است که توی عمرم شنیده‌ام.

سیصد هزار برگ! با نرخ فعلی مبلغش می‌شود چیزی حدود دویست هزار دلار. انگار این یکی روی مبالغ کلان شرط می‌بندد. شرط‌بندی روی جنگ‌سار در ایالات متحده ممنوع است. این ممنوعیت هم یکی از بسیار قانون‌هایی است که دولت اخیراً وضع کرده تا شاید بتواند پایه‌پای رشد فناوری و جرایم اینترنتی پیش بیاید. اگر کسی توی مسابقات جنگ‌سار برنده شود، نوعی اعتبار مخصوص بازی به اسم برگ گیرش می‌آید. اما مشکل اصلی دقیقاً همین‌جاست. یا باید برخط، یا در دنیای واقعی، این برگ‌ها را برداری و بروی پیش کسانی مثل همین خانم. برگ‌هایت را می‌دهی به او. او هم درازایش به تو پول واقعی می‌دهد، سهم رئیسش را هم برمی‌دارد.

مرد روی موضع خودش پافشاری می‌کند و می‌گوید: «این‌ها همه‌ش پول منه.»

- ما هم باید مراقب خودمون باشیم. لحاظ‌کردن ملاحظات امنیتی بیشتر، زمان‌بره. می‌تونی فرداشب برگردی و نصف برگ‌ها رو نقد کنی.

بزند. تلفنش و تعدادی خودکار پشت سرش می‌افتد روی زمین. وقتی پایم می‌رسد به طبقه‌ی پایین، می‌بینم که به‌سرعت به‌سمت درِ کافه می‌رود. درست پشت سرش از درِ کشویی و شیشه‌ای رد می‌شوم.

پایمان رسیده به خیابان. مرد آدم‌ها را هل می‌دهد کنار تا راهش را باز کند و با این حرکتش داد آدم‌ها به هوا می‌رود. می‌زند و گردشگری را که مشغول عکاسی است، نقش زمین می‌کند. در یک حرکت، تابی می‌خورم و اسکیت‌م را می‌اندازم روی زمین و می‌پریم رویش و با تمام قوا، با پاشنه‌ام به عقب اسکیت‌م می‌زنم. صدای هوف زیری از اسکیت بلند می‌شود. روبه‌جلو خم می‌شوم و به‌سرعت در کنار پیاده‌رو پیش می‌روم. مرد از روی شانه نگاهی می‌اندازد و می‌بیند که به‌سرعت بهش نزدیک می‌شوم. با شتابی دیوانه‌وار به‌سمت چپ می‌پیچد و می‌دود.

با چنان زاویه‌ی شدیدی دور می‌زنم و تعقیبش می‌کنم که لبه‌ی اسکیت‌م به کف خیابان می‌گیرد و صدایی شدید از آن بلند می‌شود و خطی سیاه و دراز بر جا می‌گذارد. با شوکرم پشت مرد را هدف می‌گیرم و شلیک می‌کنم.

مرد بر خود می‌لرزد و به زمین می‌افتد. سعی می‌کند دوباره بایستد، اما می‌رسم بالای سرش. به مچ پایم چنگ می‌اندازد. تلوتلو می‌خورم و لگدی به او می‌زنم. جنون در چشم‌هایش موج می‌زند. دندان قروچه می‌کند و فکش قفل شده است. چاقویی از جایی بیرون می‌کشد. درست به‌موقع درخشش تیغه را می‌بینم. با لگدی دستش را از دور پایم باز می‌کنم و لحظه‌ای پیش از وارد آوردن ضربه به پایم، از او دور می‌شوم. با دست‌هایم لباسش را می‌چسبم. یک بار دیگر شوکر را به‌طرفش می‌گیرم و شلیک می‌کنم. این بار از فاصله‌ی خیلی نزدیک. اثر می‌کند. بدنش سفت می‌شود و لرزان، می‌افتد کف خیابان.

می‌پریم رویش. با زانو محکم به پشت مرد که روی زمین افتاده و گریه می‌کند، فشار می‌آورم. صدای آژیر ماشین‌های پلیس از سر پیچ خیابان به گوش می‌رسد. عده‌ای دورمان تجمع کرده‌اند و عینک‌هایی که به چشم دارند، همه‌چیز را ضبط می‌کند. مرد با صدای بلند و ناله‌کنان، دائم می‌گوید: «من که کاری نکرده‌م.» آن قدر محکم به زمین فشارش می‌دهم که حرف‌هایش نامفهوم می‌شوند. می‌گوید: «اون زنی که داخل بود... می‌تونم اسمش رو...»

همین‌طور که به مچ‌هایش دستبند می‌زنم، می‌گویم: «خفه بمیر.» ساکتش می‌کنم.

بهت که گفتم. تا فرداشب وقت ندارم. باید از شهر بزنم بیرون. این مکالمه دائم تکرار می‌شود. همین‌طور که گوش تیز کرده‌ام، نفسم را در سینه حبس می‌کنم. زن حرف همه‌چیز را زده، ولی هنوز به هویت مرد اشاره‌ای نکرده. چشم‌هایم را باریک می‌کنم و لبخندی حریصانه بر لب‌هایم می‌نشیند. این لحظه، همان لحظه‌ای است که تمام تلاش‌های شکارم به آن منجر می‌شود. درست همان لحظه‌ای که ریزبه‌ریز و جزء‌به‌جزء اطلاعاتی که به دست آورده‌ام، کنار هم قرار می‌گیرند و در نقطه‌ای خارق‌العاده به هم می‌رسند. وقتی که هدفم را می‌بینم که پیش رویم ایستاده، آماده‌ی دستگیری است. همان لحظه‌ای که معمارا حل کرده‌ام. توی دلم می‌گویم: «گیرت انداختم.»

وقتی بحششان اوج می‌گیرد، دستی به تلفنم می‌زنم و پیغامی برای اداره‌ی پلیس می‌فرستم.

مظنون دستگیر شده است.

تقریباً بلافاصله پاسخ را دریافت می‌کنم.

پلیس نیویورک مطلع شد.

شوکر را از توی کوله‌ام درمی‌آورم. یک لحظه‌ی گذرا و کوتاه می‌گیرد به زیب کوله و خفیف‌ترین صدای ممکن از آن بلند می‌شود.

هر دو نفر دست از صحبت کردن می‌کشند. زن و مرد، هر دو به‌شدت ترسیده‌اند. سرشان را جلو می‌آورند تا از لای قفسه‌ها نگاهی بیندازند. مرد حالت چهره‌ی من را می‌بیند. صورتش خیس عرق است و موهایش به پیشانی‌اش چسبیده‌اند. کسری از ثانیه سپری می‌شود.

شوکر را شلیک می‌کنم.

جاخالی می‌دهد. از بیخ گوشش می‌گذرد. «چه فرزه!» زن هم بلافاصله از پشت میز بلند می‌شود، ولی برایم مهم نیست می‌خواهد چه کار کند. دنبال مرد می‌دوم. سه‌پله‌یکی از راه‌پله پایین می‌رود. آن قدر شتاب دارد که نزدیک است کله‌معلق

در کمال تعجب، ساکت می‌شود. معمولاً این قدر حرف گوش کن نیستند. تا وقتی ماشین پلیس توقف نمی‌کند و رنگ قرمز و آبی چراغ‌گردان را روی دیوار نمی‌بینم، از روی پشتش بلند نمی‌شوم. اما وقتی بالاخره سر می‌رسد و می‌ایستد، بلند می‌شوم و از مرد فاصله می‌گیرم. دست‌هایم را جوری جلو می‌گیرم که پلیس‌ها حتماً بتوانند ببینندشان. وقتی می‌بینم دو مأمور پلیس، مرد را سرپا می‌کنند، پوستم در اثر هیجان ناشی از شکار موفق، مور مور می‌شود.

پنج‌هزار دلار! آخرین باری که نصف چنین پولی، یک‌جا گیرم آمد، کی بوده؟ هیچ‌وقت. تا مدتی کمتر بدبخت خواهم بود. اجاره‌ی عقب‌افتاده‌ام را می‌پردازم. همین خودش مدتی صاحب‌خانه را ساکت خواهد کرد. بعدش هم ۱۵۵۰ دلار برایم می‌ماند. عجب ثروت هنگفتی! ذهنم می‌رود سراغ مرور باقی بدهی‌ها و قبض‌های پرداخت‌نشده. شاید امشب بتوانم چیزی به‌جز سوپ آماده بخورم.

می‌خواهم از خوش‌حالی بی‌رم توی هوا. وضعم بد نخواهد بود. برویم سراغ شکار بعدی.

یک لحظه طول می‌کشد تا حواسم بیاید سر جایش و بفهمم پلیس‌ها دارند با مرد دستگیر شده دور می‌شوند و حتی من را نگاه هم نمی‌کنند. لبخندم می‌خشکد. دوان دوان می‌روم سمت پلیسی که به من نزدیک‌تر است و فریاد می‌زنم: «آهای! جناب مأمور! من رو تا اداره می‌رسونین که پولم رو دریافت کنم؟ یا نه، خودم پیام اونجا؟»

طرز نگاه مأمور هیچ تناسبی با این حقیقت ندارد که من، درست همین چند لحظه پیش، مجرمی را دستگیر کرده‌ام. انگار اوقاتش تلخ است. با دیدن گودافتادگی حسابی زیر چشم‌هایش، می‌فهمم چند وقت اخیر خیلی استراحت نکرده است. می‌گوید: «تو اولی نبودی.»

جا می‌خورم. پلک‌زنان می‌پرسم: «چی؟»

- قبل از تو، یه شکارچی دیگه گزارش داده.

برای یک ثانیه هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید، جز خیره‌شدن به قیافه‌ی مأمور پلیس. بعد فحشی می‌دهم و می‌گویم: «چرند محضه. خودت همه‌چیز رو دیدی. خودتون بودین که خبر من رو تأیید کردین!» گوشه‌ی ام را بالا می‌گیرم تا مأمور پیامکی را که دریافت کرده‌ام، ببیند. اما درست همین لحظه، باتری گوشه‌ی ام

بالاخره تمام می‌شود.

البته چنین مدرکی هیچ تغییری در ماجرا نمی‌داد. چون مأمور به گوشه نگاه هم نکرد. می‌گوید: «پاسخ خودکار بوده. طبق پیام من، گزارش از طرف یه شکارچی دیگه اومده. جایزه گیر نفر اول می‌آد، استثنایی هم در کار نیست.» شانه‌ای بالا می‌اندازد که یعنی مثلاً دلش به حالم می‌سوزد.

این چرندترین بهانه‌ای است که تا الان شنیده‌ام. می‌گویم: «آره! باید هم گیرش بیاد! اون یکی شکارچی کیه؟ سم؟ جیمی؟ فقط همین‌هان که این محدوده رو زیر نظر دارن.» از عصبانیت دست‌هایم را می‌برم توی هوا و می‌گویم: «می‌دونی چیه؟ داری دروغ می‌گی. هیچ شکارچی دیگه‌ای تو کار نیست. نمی‌خواهی پول من رو بدی.» وقتی زن به من پشت می‌کند، دنبالش می‌روم و می‌گویم: «این دردسر مسخره رو از سرتون باز کردم. معامله، معامله. اصلاً هر شکارچی‌ای برای همین پوله که می‌ره دنبال گرفتن آدم‌ها. اون هم آدم‌هایی که شما تنبل‌ها نمی‌تونین خودتون دستگیر کنین. شماها بهم بدهکارین و باید...»

مأمور دیگر دستم را محکم می‌گیرد و آن قدر محکم هلم می‌دهد که نزدیک است بخورم زمین. با عصبانیت می‌گوید: «بکش عقب! اسمت ایمیکا چن آ بود، مگه نه؟» با دست دیگرش، محکم بدنه‌ی سلاح درغلافش را چسبیده است. می‌گوید: «آره. خودتی. تو رو یادمه.»

نمی‌خواهم طرف صحبتتم، تفنگی پُر باشه. می‌گویم: «باشه. باشه.» به خودم فشار می‌آورم و قدمی عقب می‌آیم. دست‌هایم را می‌برم توی هوا و می‌گویم: «دارم می‌رم. خوب شد؟ رفتم.»

مرد با نگاهی عصبانی رو به من می‌گوید: «بچه‌جون، می‌دونم قبلاً یه مدت افتادای زندان.» نگاهش جدی است و برق می‌زند. قبل از اینکه برود پیش همکارش، می‌گوید: «مجبورم نکن یه بار دیگه بفرستمت آب‌خنک بخوری.»

صدای بی‌سیم پلیس را می‌شنوم که مأمورها را به صحنه‌ی جرمی دیگر می‌خوانند. سروصدای دوروبرم خفه می‌شود و تصویر پنج‌هزار دلار، توی ذهنم آن قدر درهم می‌رود و تغییر می‌کند که آخر، بدل می‌شود به چیزی که هیچ نمی‌شناسم. تمام دستاوردم طی مدت سی ثانیه، نصیب شخصی دیگر شده است.

حتی الان هم وقتی ساختمان امپایر استیت را می بینم، حسایی به هیجان می آیم. از اسکیت برقی ام صدای بوق بلند می شود و من را از فکروخیال بیرون می آورد. پایین را نگاه می کنم. باتری اسکیت مصرف شده و فقط خط آخرش باقی مانده است. آهی می کشم، سرعتم را کم می کنم و می ایستم و اسکیت را می اندازم روی شانهم. بعد توی جیب هایم، دنبال سکه می گردم و به سمت اولین ایستگاه مترو راه می افتم. تا وقتی به آپارتمان زهوار دررفته ام در محله ی هانتس پوینت<sup>۱</sup> در برانکس<sup>۲</sup> برسم، هوای گرگ و میش عصرگاهی، جای خود را به غروبی آبی و خاکستری داده است. اسم این مجتمع آپارتمانی درب و داغان را گذاشته ام خانه. اینجا درست آن طرف شهر پرزرق و برق قرار دارد. یکی از دیوارهای ساختمان را گرافیتی پوشانده است. میله های زنگ زده ی آهنی حفاظ پنجره های طبقه ی اول هستند. نزدیک پله های ورودی ساختمان، کپه ای زباله روی هم تلنبار شده است. لیوان پلاستیکی، ظرف فست فود و بطری شکسته ی نوشیدنی است که افتاده روی هم. همه ی زباله ها تا حدی زیر لایه ای نازک از برف پنهان شده اند. اینجا خبری از صفحه های پرنور نمایشگر نیست. هیچ ماشین خودرانی هم خیابان های ترک خورده ی این دورواطراف را گز نمی کند. شانهم افتاده اند و پاهایم به سنگینی سُرَب شده اند. هنوز نهار هم نخورده ام. اما این لحظه، نمی توانم تشخیص بدهم که بیشتر محتاج خوابم یا خوراک. پایین خیابان عده ای بی خانمان جمع شده اند و سرگرم پهن کردن بساط خودشان اند. پتوهایشان را روی زمین ولو می کنند و جلوی درگاه مغازه ای که کرکره هایش را بسته اند، مشغول عَلم کردن چادرهایشان هستند. زیر لباس های مندرسشان پاکت های پلاستیکی چپانده اند. با قلبی ناراحت، رویم را برمی گردانم. این ها هم روزگاری بچه بوده اند. احتمالاً خانواده ای داشته اند و اعضای خانواده شان، عاشق این آدم ها بوده اند. چه چیزی باعث شده که کارشان به اینجا بکشد؟ اگر من جای آن ها بودم، حال و روزم چه شکلی می شد؟

بالاخره به هر جان کنده ای که هست، از پله های ورودی ساختمان می روم بالا و بعد از طی کردن راهروی اصلی، می رسم جلوی در واحد. راهرو مثل همیشه بوی دستشویی گربه و قالی کثافت گرفته می دهد. از پشت دیوارهای نازک صدای عریضه ی همسایه ها، سروصدای بلند تلویزیون و گریه ی بچه می شنوم. کمی آرام

1. Hunts Point

2. Bronx

در سکوت کامل از منهن می زنم بیرون. هوا دارد سردتر می شود و دانه برف های تک و توک حالا به شکل بارشی تمام عیار از آسمان پایین می آیند. اما سوز سرما که صورتم را می آزارد، حسایی با حال و هوایم جور است. در گوشه و کنار خیابان ها، مردم کم کم دور هم جمع می شوند و کسانی که پولیورهای سرخ و آبی پوشیده اند، با تمام وجودشان اعداد شمارش معکوس را فریاد می کنند. شادی مردم را نظاره می کنم. از دور می بینم که تمام دیوارهای ساختمان امپایر استیت<sup>۱</sup> روشن شده و تصاویری بزرگ از جنگ سار روی آن نقش بسته است.

قبلاً وقتی توی نوانخانه زندگی می کردم، وقت هایی که می رفتم روی پشت بام، می توانستم ساختمان امپایر استیت را ببینم. ساعت ها روی پشت بام می نشستم و به تصاویر جنگ سار خیره می شدم که روی دیوارهای ساختمان امپایر استیت می چرخید. پاهای لاغرم را تاب می دادم و آن قدر همان جا می ماندم که صبح سر می رسید و در نور آفتاب غرق می شدم. اگر به مدت کافی به ساختمان خیره خیره نگاه می کردم، می توانستم توی خیالاتم ببینم که تصویر خودم را انداخته اند روی ساختمان.

1. Empire State





نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کریم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....



اینستاگرام هوپا

houpaa\_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

[www.hoopaa.ir](http://www.hoopaa.ir)



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

